

ساقی ما را باده دلکش بده
جام سوزانی پر از آتش بده

آتشی تاجان زن بیرون کند
کز شرارش روی را گلگون کند

این چنین آتش فزاید عشق را
غیر این هرگز نشاید عشق را

عشق خواهد سر به دار آویختن
از دودیده اشک خونین ریختن

بانهادن در ره دیوانگی
از خود و از جان خود بیگانگی

چون سیاهوش در دل آتش شدن
پاک و صاف و بی غل و بی غش شدن

بر سر کوبش چومجنون آمدن
غیر اواز خویش بیرون آمدن

بر زدن بر در گهش پر وانهوش
سوختن بر چشمه آب از عطش

از همه جز یاد اوارغ شدن
بر جمال عشق او عاشق شدن

این چنین باشی اگر راحت دهنده
در سرای دولتت جاهت دهنده

پس بیا و خویش را آماده کن
سینه را البریز جام باده کن

ساقی ما را جرعه ای دیگر بنوش
تا که از جانم بر آید عقل و هوش

تا حریم عشق را محرم بشوم
از منیت واره هم، آدم بشوم

جان را ساويز به جام می فروش
تا توانی از شراب عشق نوش

شعری از حسین صفائی

می بارد. از خستگی در کانال از هوش می روند. ساعتی بعد وقتی بیدار می شود سینه و چشم هایش می سوزد. ریه هایش انگار آتش گرفته اند و حال خوبی ندارد. تازه می فهمد که شیمیایی شده است. استنشاق گازهای سمی، تمام سیستم داخلی اش را به هم ریخته است و دوروزی طول می کشد تا به پشت خط منتقل شود و به بیمارستان زیرزمینی خرمشهر برود. چند وقتی در بیمارستان سریندر تحت درمان است. حالش که بهتر می شود به خانه برمی گردد.

بچه های جبهه هر جور شده خودشان را به جبهه می رسانند و گوشه ای از کار را می گیرند. حسین هم دوسه ماه بیشتر نیست و باز همان حکایت همیشگی. این دفعه آموزش لودر می بیند و سنگر ساز بی سنگر می شود! کسی که در خط برای دیگران سنگر می سازد و خودش هیچ تأمین جانی ندارد. در دشت وسیعی که هیچ جان پناهی نیست، او باید برای هم رزمانش سنگر بسازد.

در برابر چرا دوباره رفتید، می گوید: «دوست داشتیم برویم منطقه کار کنیم، نمی خواستیم اینجا باشیم.»

همسر مستون زندگی ام است

همسرش می گوید: «سال ۶۷ همسایه بودیم. دیدم حسین با لباس های خونی کوله بر دوش و چشم های بسته پشت در خانه شان است. از بیمارستان مرخص شده بود. خانواده اش رفته بودند تشییع شهیدی که دوستش بود. مادر او را به منزل دعوت و پذیرایی می کند.» آشنایی ای که بعدها به ازدواج منجر می شود و الان به قول خودش حدود ۲۸ سال مستون زندگی اش شده است. چه آن وقت که علائم بیماری او در حد معده و اعصاب بود. چه حالا که ناراحتی اش شدت گرفته و همسرش شانه هایش را زیر بار زندگی او گذاشته تا زمین نخورد. همسری که در تمام مدت سختی بیماری اش پرستار و همراهش بوده است. شرایط خانه را فراهم می کند. چه وقتی که برایش از آشنایان ویلچر می گیرد و هر روز او را بیرون می برد تا دلش نگیرد، چه حالا که خواب و بیداری اش یکی شده و گوش به زنگ این است که نکند حسین صدایش بزند و چیزی بخواد و او نشنود.

برای کسی که مثل کوه پشتش بوده است، حالا خیلی سخت است که چهارده ماه خانه نشین باشد و روی تخت دراز کشیده باشد و حتی نتواند چند قدمی را تا دم در بیرون برود. برای مردی که عمری تکیه گاه خانواده اش بوده، حالا سخت است که بخواهد زیر بغل هایش را بگیرند و کارهای شخصی اش را دیگران بکنند. اما حسین هنوز از پاننشسته است و دارد برای زندگی اش تلاش می کند و گله اش از دیگرانی است که امثال او را درک نمی کنند.

وقتی بیدار می شود صدایش بالا نمی آید. اعصاب حنجره اش فلج شده است و کار نمی کند. شرایط سختی را خانواده پشت سر می گذارند. همسرش می گوید: «۳ ماه صدا نداشت. خانه مان سوت و کور شده بود.» برای کسی که روی تخت است و نیاز به مراقبت دارد، چه چیز سخت تر از اینکه نتواند حتی نیازش را بگوید. سه ماهی که همسرش مدام چشم به پشت سر دارد که نکند او چیزی بخواد و نتواند بگوید. یک اضطراب مداوم که با حل مشکل حنجره اش کمتر می شود!

اگر نیت کردید بروید

پدرش تا وقتی جنگ نبود سر کار می رفت و نان سر سفره خانواده می آورد. ولی وقتی جنگ می شود انگار وظیفه بزرگتری به گردن دارد. خودش راهی می شود و پسر ها هم پشت سر هم می روند. پدر حجت را تمام می کند. می گوید: «اگر همه تان شهید بشوید، باز من خودم هستم.»

همه برادر های می روند. هر از گاهی یکی شان می آید و دیگری می رود. حسین و قاسم دو برادری بودند که یکی کردستان بود و دیگری جنوب و یک سال یکدیگر را ندیدند. انگار جبهه رفتن برایشان از نان شب واجب تر است. مادر هم می خواهد پسر هایش قدم در راهی بگذارند که خدای او خواهد. مادر مشتاق است. شاید در دلش حسرت دارد که چرا او نمی تواند خودش را پای خاکریزها برساند و در مقابل آماج حملات دشمن بایستد. خودش ساکن نور چشم هایش را می بندد و آن ها را راهی جبهه می کند. به پسر ها می گوید: «راضی نیستیم اگر نیت کردید؛ جبهه نروید. مرد باشید و اگر فکر جبهه کردید ساکتان را ببندید، وگرنه شیرم را حلالان نمی کنم.»

جانباز، برادر شهید

جبهه رفتن شش خوان دارد. پنج بار می رود و هر بار دست خالی برمی گردد. اما مگر به همین راحتی می شود از چیزی که دلت می خواهد دست بکشی؟ در خوان ششم، در خواستش قبول می شود و می تواند به آرزویش برسد. حسین ۱۶ ساله است که به عنوان بسیجی پایش به جبهه باز می شود. چند وقتی آموزش می بیند و بعد در عملیات شرکت می کند و خط شکن می شود. هر جا لازم باشد می رود. از کردستان گرفته تا منطقه جنوب و سلیمانیه و مهران. در عملیات بدر ترکش به کتف چپش اصابت می کند و این اولین اثرات جنگ روی جسم او است. به محض بهبود این بار با پسر عمویش می رود که او مجروح می شود. سال ۶۵ با عمو و برادر بزرگ ترش راهی می شود و در دفاع از مهران هر دو شهید می شوند. قصاب تصویر دو شهید روی میز گوشه اتاقشان به تماشای صبر او ایستاده اند. برادر آن موقع ۲۳ سالش است و یک دختر شیرین زبان دارد و عمو ۶۰ ساله است که هر دو به فاصله دو ساعت از یکدیگر در یک عملیات شهید می شوند. خانواده در کمتر از دو ساعت دو داغ می بیند.

از کربلای ۴ تا سنگر سازی..

کسی که حالش به هوای جبهه گره خورده است. هوای سنگین شهر را طاق نمی آورد. همین که مشهد می آید باز دلش هوایی می شود و کوله اش را بر می دارد و دوباره می رود تا روحش نفس بکشد. حسین صفایی خاطره کربلای ۴ را خوب یادش هست. عملیاتی که لومی رود و هزاران شهید می دهد. از درگیری های سنگین آن شب تعریف می کند که سرفه امانش نمی دهد و چند لحظه ای ساکت می شود. از خرمشهر تا شلمچه زیر آتش سنگین دشمن است. شبیه تگرگ از آسمان آتش

باید از جیب خرج کنم تا پول را بدهند

سرفه می کند و صدایش زنگ دار تر می شود. اسپری بنفش چاره کار است تا کمی سینه اش را آرام کند. گوشه روتختی اش را بالا می دهد که زیرش پر از عکس های مختلف و پرونده های مختلف پزشکی است. خرج هر کد امانش پانصد تا هفتصد هزار تومان است.

هزینه های شیمی درمانی و دارویی و بستری شدن های پی در پی و عکس و سی تی اسکن و سونوگرافی که پشت سر هم تکرار می شود، امانش را بریده است.

ظرف ۳ روز ۴ میلیون تومان هزینه کرده که دوبار بر حقوق یک ماهش است. نوبت دست هایش دیگر رگ پیدا نمی شود. روی سینه اش برای تزریق پورت کار گذاشته اند.

برای هر شیمی درمانی باید یک میلیون و پانصد بپردازد. می گوید: «درست است بیمه این پول را می دهد ولی هر بار شش هفت ماه طول می کشد.» آخرین باری که هزینه ها را دریافت کرده فروردین بوده است و حالا باز دارد از جیب خرج می کند.

در جواب «پشیمان نیستی؟» می گوید: «آدم مگر از خوبی پشیمان می شود. هرگز به ذهنم نرسیده است که بگویم چرا جنگیدم. وظیفه ام بوده است. ما مثل چادر برای این مملکت بودیم تا امنیت داشته باشد.» کارش را شبیه معامله ای می داند که باید سود و زیانش را پذیرفت. هنوز پای اعتقادش است و بی اعتنایی مسئولان و دیگران پشیمانان نکرده که اظهار می کند: «اگر خدا قبول کند، ضرر نکردم.»

این چهارده ماه سخت...

. یعنی تمام دهان و لثه و زبانش زخم می شود جوری که نتواند یک جرعه آب یا یک لقمه غذا را پایین بدهد. یاد آن چهل روزی می افتد که نمی توانست چیزی بخورد و از گرسنگی چشم هایش جایی را نمی دید تا آنجا که بی هوش و بی رمق کارش به بیمارستان کشید. دست و پا هایش بی حس است. می گوید: «حتی کفش هایم را احساس نمی کنم. پایم روی زمین بند نمی شود. باید به یکی تکیه کنم تا بتوانم با کمک عصا چند قدمی راه بروم یا گاهی با ویلچر قرضی بیرون می روم.»

حالا این را اضافه کن که نباید بوی غذا در خانه بپیچد، باید بیرون آشپزی کنی، نباید صدایی بلند شود، نباید خانه شلوغ شود، حتی هفت هشت ماه تلویزیون را روشن نمی کنی یا فقط به تصویر شل می زنی. این ها شرایط خانه اش است که باید به خاطر حال پدر مراعات کند. صدای بلند و شلوغی حالش را بد می کند. حتی بوی غذا باعث حالت تهوعش می شود.

شعرهای ماهنوز تا تمام...

یاد روزهای خویش می افتد که موقع خواندن کتاب از شام و ناهارش هم فراموش می کند. آنقدر شوق یاد گرفتن دارد که هر کتابی را فکر کند که به دردش می خورد، با علاقه شروع می کند و تا تمام نکند زمین نمی گذارد. گاهی داستان کوتاه می نویسد و گاهی هم از سرزوق شعر می گوید. دفتر شعر هایش بالای سرش است تا هر وقت کلمات در ذهنش جوشیدن گرفت، آن را روی کاغذ بنویسد. حالا بیماری، اعصابش را خسته و فرسوده کرده و توان از دست هایش گرفته است. حالا دیگر نه حوصله دارد دو خط کتاب بخواند و نه انگشتانش رمق نوشتن دارند. با حسرت از روزهایی که به قول خودش کتاب را می خورد یاد می کند و دفتر شعر هایش را نگاه می کند.

برایمان شعر نمی خواند به خس خس سینه اش اشاره می کند و می گوید: «خودتان بخوانید نفسم اجازه نمی دهد.» تخلص شعری اش ساويز به معنای پاک است. شاید شبیه جانباز.

زندگی بدون صدا

تصورش دشوار است که یک دفعه بیدار شوی و ببینی که دیگر نمی توانی حرف بزنی. شرایطی که حسین چند ماه پیش تجربه می کند.

